

دختر شینا *

خاطرات قدم سیر محمدی کنعان

همسر سردار شهید حاج سید ابوالفضل هژیرا

خاطره نگار: بهنا ضرابی راده



انتشارات سروش (در پیکه پنه حیره هنری)

دفتر ادبیات و هنر مقاومت



دکتر شیفا

دانشیار ادبیات و هنر مقاومت

دکتر شهیدان شهید حاج محمد باقر

مطالعه و نگارش: بهروز ضرابی زاده

طراح جلد: رضا زولفری
چاپ و انتشار: سروش فرهنگی

ناب و سحافی: واژه‌پرداز: چاپ اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۲۰۶۲-۹

قیمت: ۲۹ تومان

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

سرشناسه: شایب زاده: بهروز - ۱۳۲۷ -

عنوان و نام پدیدآور: دکتر شیفا: روایتی از زندگی همسر شهید حاج

ستار ابراهیمی هژیر/گفتگو و اولین بهار ضرابی زاده: [برای]

حوزه هنری دفتر ادبیات و هنر مقاومت سازمان تبلیغات اسلامی].

مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۲۶۲ ص ۲

فروست: دفتر ادبیات و هنر مقاومت

۶۱۲: جنگ ایران و عراق، خاطرات: ۲۰۲

ISBN: 978-600-125-262-9

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: کنعانی، قدم خیر، ۱۳۳۱ - ۱۳۸۸.

موضوع: ابراهیمی هژیر، ستار، ۱۳۳۵ - ۱۳۶۵.

موضوع: شهیدان - ایران - همسران - خاطرات

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان

سرگذشت‌نامه

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان

داستان

شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری، دفتر ادبیات

و هنر مقاومت

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر

رده بندی کنگره: ۱۳۹۰/۵۹۵۲/۱۶۲۹ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۸۳۲۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۵۲۰۹۲

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشته پلاک ۱۳

صندوق پستی: ۱۱۴۴ - ۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۶۴۷۷۰۰۱

تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.ircap.com

فهرست

۰۰۹		مقدمه
۰۵۱		فصل اول
۰۲۱		فصل دوم
۰۲۵		فصل سوم
۰۳۵		فصل چهارم
۰۳۴		فصل پنجم
۰۲۹		فصل ششم
۰۵۵		فصل هفتم
۰۶۱		فصل هشتم
۰۷۷		فصل نهم
۰۸۹		فصل دهم
۰۹۹		فصل یازدهم
۱۱۵		فصل دوازدهم
۱۲۱		فصل سیزدهم
۱۲۹		فصل چهاردهم
۱۵۳		فصل پانزدهم
۱۸۱		فصل شانزدهم
۲۱۳		فصل هفدهم
۲۲۹		فصل هجدهم
۲۳۹		فصل نوزدهم
۲۵۱		عکس ها

مقدمه

گفتم من زندگی این زن را می نویسم. تصمیمم را گرفته بودم. تلفن زدم. خودت گروشی را برداشتی. منتظر بودم با یک زن پرسن و سال حرف بزنم. بلورم نمی شد. صدايت چقدر جوان بود. فکر کردم شاید دخترت باشی. گفتم: «می خواهم با خانم حاج ستار صحبت کنم.» خندیدی و گفتی: «خودم هستم!»

شرح حالت را شنیده بودم؛ پنج تا بچه قد و نیم قد را دست تنها بعد از شهادت حاج ستار بزرگ کرده بودی؛ با بچه مشقتی. با چه مرارتی! گفتم خودش است، من زندگی این زن را می نویسم و همه چیز درست شد. گفتی: «من اهل مصاحبه و گفت و گو نیستم.» اما قرار اولین جلسه را گذاشتی. حالا کی بود، اول اردیبهشت سال ۱۳۸۸. فصل گوجه سبز بود. می آمدم خانهات؛ می نشستم روبه رویت. ام. پی. تری را روشن می کردم. برایم می گفتی: از خاطرات، پدرت، مادرت، روستای باصفایتان، کودکی ات. تا رسیدی به حاج ستار و جنگ - که این دو در هم آمیخته بودند. بار سنگین جنگ ریخته بود توی خانه کوچکت. روی شانه های نحیف و ضعیف تو. بسی قدم خیر محمدی کنعان. و هیچ کس این را نفهمید.

تو می گفتی و من می شنیدم. می خندیدی و می خندیدم. می گریستی و گریه می کردم. ماه رمضان کار مصاحبه تمام شد. خوشحال بودی

به روزه‌هایت می‌رسی. دست آخر گفتی: «نمی‌خواستم چیزی بگویم؛ اما انگار همه چیز را گفتم.» خوشحال‌تر از تو من بودم. رفتم سراغ پیاده کردن مصاحبه‌ها.

قرار گذاشتیم وقتی خاطرات آماده شد، مطالب را تمام و کمال بدهم بخوانی اگر چیزی از قلم افتاده بود، اصلاح کنم؛ اما وقتی آن اتفاق افتاد، همه چیز به هم ریخت.

تا شیدم، سرانیمه آمدم سراغت؛ اما نه با یک دسته کاغذ، با چند قوطی کمبوت و آب میوه. حالا کی بود، دهم دی‌ماه ۱۳۸۸. دیدم افتاده‌ای روی تخت؛ با چشمانی باز. نگاهم می‌کردی و مرا نمی‌شناختی. باورم نمی‌شد. گفتم: «دور برگردم، قدم خیر! منم، ضربی زاده. یادت می‌آید فصل گوجه سبز بود تو برایم تعریف می‌کردی و من گوجه سبز می‌خوردم. ترشی گوجه‌ها را بیانه می‌کردم و چشم‌هایم را می‌بستم تا تو اشک‌هایم را ببینی. آخر بیامده بودم در دلدل و غصه‌هایت را تازه کنم.» می‌گفتی: «خوشحالی‌ام این است که بعد از این همه سال، یک نفر از جنس خودم آمده، نشسته روبه‌رویم تا غصه تنهایی این همه سال را برایش تعریف کنم. غم و غصه‌هایی که به هیچ کس نگفته‌ام.» می‌گفتی: «وقتی با شما از حاجی می‌گویم، تازه یادم می‌آید چقدر دلم برایش تنگ شده. هشت سال با او زندگی کردم؛ اما یک دل سیر ندیدمش. هیچ وقت مثل زن و شوهرهای دیگر پیش هم نبودیم. عاشق هم بودیم؛ اما همیشه دور از هم. بارر کنید نوبی این هشت سال، چند ماه پشت سر هم پیش هم نبودیم. حاجی شوهر من بود و مال من نبود. بچه‌هایم همیشه بهانه‌اش را می‌گرفتند: چه آن وقت‌هایی که زنده بود، چه بعد از شهادتش. می‌گفتند مامان، همه باباهایشان می‌آید مدرسه دنبالشان، ما چرا بابا نداریم؟! می‌گفتم

مامان که دارید. پنج تا بچه را می انداختم پشت سرم، می رفتیم خدیجه را به مدرسه برسانیم. معصومه شیفیت بعد از ظهر بود. ظهر که می شد، پنج نفری می رفتیم دنبال خدیجه، او را از مدرسه می آوردیم و شش نفری می رفتیم و معصومه را می رساندیم مدرسه. و عصر دوباره این قصه تکرار می شد و روزهای بعد و بعد و بعد...»

اشک می ریختم، وقتی ماجرای روزهای برفی و پاریس پشت بام و حیاط را برایم تعریف می کردی.

ای دوست! اولین بچه هایت را بزرگ کردی. تنها پسر را زن دادی. دخترها را به خانم بخت فرستادی. نگران این آخری بودی! بلند شو. قصصات هنوز تمام نشده. ام. پی. تری را روشن کرده ام.

چرا حرف نمی زنی؟! چرا این طور تهی نگاهم می کنی؟!

دختر هایت دارند برایت گریه می کنند. می گویند: «تازه فهمیدیم مامان این چند سال مریض بوده و به خاطر ما چیزی نمی گفته.

می ترسیده ما ناراحت بشویم. می گفت شما تازه دارید نفس راحت می کشید و مثل بقیه زندگی می کنید. نمی خواهم به خاطر ناخوشی من

خوشی هایتان به هم بریزد.» خواهرت می گویند: «این بیماری لعنتی...» نه. نه نمی خواهم کسی جز قدم خیر حرف بزند. قدم جان! این طوری

قبول نیست. باید قصه زندگی ات را تمام کنی. همه چیز را در باره حاجی گفتی. حالا که نوبت قصه صبوری و شجاعت و حوصله و فداکاری های

خودت رسیده. این طور مریض شده ای و سکوت کرده ای. چرا من را نمی شناسی؟! بلند شو، این قصه باید گفته شود. بلند شو. ام. پی. تری

را روشن کرده ام. روبه رویت نشسته ام. این طور تهی به من نگاه کن! بهناز ضرابی زاده

تابستان / ۱۳۹۰